

را دیگال یاشی

و دیگر! هتج



پدر داماد سرخ و سرخ تر می شود و چشم هایش نگران تر...
حاضرین در صحنه (!) داغ تر می شوند و از خود بی خود...
داماد به حاضرین در صحنه رسیده و...

یکی از حاضرین در صحنه، که حسابی تلوتلو می خورد، ناگهان دست به دامان داماد شده و کراواتش را می گیرد تا زمین نخورد. (حالا داماد هم یک خطی کرده و از این نمادهای غربی بسته! ما که عرض کردیم راوی ای بیش نیستیم!)... بله؛ کجا بودیم؟! دست به کراوات داماد می اندازد تا زمین نخورد!

یکی دیگر از آن دوستانی که مشغول خوردن و تلوتلو خوردن است، همزمان با دوست دیگرش برای پرهیز از پخش و پلا شدن روی زمین، دست به شانه های داماد می اندازد.

حالا، اولی داماد را به سمت جلو می کشد و دومی به سمت عقب... چشم های داماد عنقریب است که از کاسه بزند بیرون...
پدر داماد و اطرافیانش به کمک داماد رفته اند تا طفل معصوم را نجات بدهند.

بین طایفه عروس هم به گمان شان آمد که دعوی وارد گود شوند!

میز و صندلی ها روی هوا، بین طرفین در رفت و آمدند... و دیگر هیچ!

نگاه پدر داماد روی میهمان ها می خشکد. یعنی «به خدا من اهل این برنامه ها نبودم». ماچ و بوس های داماد با میهمان ها، از جلوی در ورودی شروع شده و لب و لوجه داماد به سرعت و با دقت (!) مشغول کار است و هرازگاهی هم برای استراحت ماهیچه های ناحیه مذکور، مکشی کوتاه می کند.

نگاه پرسش گرانه و عاقل اندر سفیه میهمان ها که گوشه و کنار مجلس خودشان را پنهان کرده اند، می خواهد بگوید «شما دیگه چرا؟! با آبروی زبانی چه می کنی؟!»
چهره برافروخته و حرکات بیش از اندازه افراد حاضر در صحنه، پدر داماد را نگران تر کرده و این نگرانی کم کم دارد به سایر حضار و میهمان ها نیز سرایت می کند.

داماد؛ همچنان بی خبر از همه جا به وظیفه خود عمل می کند و دقت دارد تا کسی از قلم نیفتد و همین طور لحظه به لحظه به دوستان حاضر و مشغول در صحنه نزدیک و نزدیک تر می شود.

نگاه پدر داماد سعی می کند چشم های «دو دو» زده حاضرین در صحنه را بگیر بیندازد. اما انگار تلاش بی فایده است...
چشم های نامبردگان به قول سعدی در «چشم خانه» می چرخد و صاحبان چشم ها هم عرق ریزان و تلوتلو خوران و حرکات موزون و... میهمان ها یکی یکی سهم ماچ شان را از داماد می گیرند و داماد هم نزدیک و نزدیک تر می شود.

چشم های نامبردگان به قول سعدی در «چشم خانه» می چرخد و صاحبان چشم ها هم عرق ریزان و تلوتلو خوران و حرکات موزون و... میهمان ها یکی یکی سهم ماچ شان را از داماد می گیرند و داماد هم نزدیک و نزدیک تر می شود.

مجلس عروسی با گرمی خاصی در حال پیگیری ست و برخی حاضرین معلوم الحال همیشه در صحنه (!) وسط مجلس را با حرکات شان صحنه گردانی می کنند و کلا حالش را می برند و بعضا حرکاتی نسبتا موزون در ناحیه کمر بروز می دهند! (حالا این ها اصلا متوجه نبودند که قرار است داستان شان در مجله چاپ شود...!)

پدر داماد لبخند تلخی می زند. یعنی این که «یکی این ها را از این وسط جمع شان کند!»
در جواب لبخند پدر داماد، تنی چند از دست اندر کاران محفل و صحنه گردان ها، لبخندی شیرین حواله پدر داماد می کنند که یعنی «مگر در جریان نیستید؟ قبلا با داماد هماهنگ شده!»

ناگهان فریاد یکی از دوستان حاضر در صحنه (!) که دچار عرق ریزان روح شده و می زند و می شکند و می یافد، می پرد وسط لبخند های رد و بدل شده. فریاد می زند و یک چیزهایی می گوید تو مایه های «... بده لامصب روا!» [رویمان سیاه! ما هم مخالف این بی هویتی ها هستیم! ما راوی جریانیم و بی تقصیر!]

لبخند پدر داماد می خشکد. لبخند خشک شده پیامی دارد: «آبرویم رفت! قرار نبود شورش را در بیاورید!»
در همین گیر و دار است که آقای داماد می آید قسمت مردانه و آماده مبادله ماچ و بوس با کلهم میهمان ها می شود!